

هرامسا

۷۰۵

۷۰۹



عباسی نعلبندیان

میرامسا

۷۰۵

۷۰۹

عباس نعلبندیان



نقش‌ها

مرد دوم	ایاره‌گر
چهره‌گر	ایاره پرداز
کمان	شهریار
کمین / رهگذر / وداغ / مسافر	فرزین
فروشنده	یار
خریدار	خابگزار
سُنبات	مرد نخست
سدای يك مشتری	



ناشر تلوزین ملی ایران [کارگاه نمایش]

چاپ اول این کتاب، در سه هزار نسخه ،

در فروردین ماه ۲۵۳۶ ،

در چاپخانه‌ی فردوسی به پایان رسید

همه‌ی حقوق چاپ برای کارگاه نمایش محفوظ است

طرح روی جلد از فوزی تهرانی

بها ۸۰ ریال

پیش در آمد

يك تالار بزرگ ، پر از غنسه های چوبی
بلند کتاب. کتاب های کلفت کهنه ، همه جا
را پوشانده ؛ توده هایی در هر گوشه.
ایاره گروایاره پرداز ، بی این که نگاهی به
هم بکنند ، به کندی راه می روند و به کندی
سخن می گویند . کتاب های گوناگون
را بر می دارند ، نگاه می کنند ؛ و که گاه
از روی برخی از بر که هایشان چیزی
یادداشت می کنند و دوباره سر جایشان
می گذارندشان ؛ و ادامه می دهند .
نور اندکی که سر چشمه اش معلوم نیست .

ایاره پرداز

گناه ؟

ایاره مگر

آری .

ایاره پرداز

نه .

سکوت

ایاره پرداز

چرا چنین پادافرمی ؟

ایاره مگر

سزاست .

ایاره پرداز

نه . نارواست .

ایاره مگر

تا هر کس بداند که اندیشه و کردارش . داوری خواهد شد .

ایاره پرداز

اندیشه اش ؟

ایاره مگر

و نوادگانمان هم از این پادافره ایمن نخواهند بود .

ایاره پرداز

اگردست من بهخونی رنگین شود ، چرا باید این سرخی
برجامه‌ی فرزندم بنشیند ؟

ایاره‌گر

بی‌هوده است . تقدیرچنین رقم می‌زند .

ایاره پرداز

پس دادکدام است و بیدادکدام ؟

ایاره‌گر

هان !

ایاره پرداز

چیست ؟

ایاره‌گر

که می‌توانست باورکند که از شهریارگناهی باشد ؟

ایاره پرداز

شهریار ؟

ایاره‌گر

آری . همو .

ایاره پرداز

چه می‌گویی ؟

ایاره گر

بین ! [از روی کتابی که در دست دارد می‌خاند.] و این
تقصیر از بزرگ این خاندان بود. هر کوششی بی‌ثمر است.
هر بانگ بلندی ، زوزه‌یی پست می‌شود . هر مشت
پُر توانی در خود خرد می‌شود. تا که زمان بگذرد. تا که
فرزندی از تخمه‌ی این خاندان به پامخ این تقصیر
برخیزد .

ایاره پرداز

وای از این چرخ !

ایاره گر

وای بر شهریار !

ایاره پرداز

روانیست که شهر یاری چنین پاك و مینوی سرشت ، بی
تقصیر در دل این نهنگ شوم رود .

ایاره گر

بی تقصیر ؟

ایاره پرداز

خود می‌دانی که چنین است .

ایاره گر

او خود ، پاسخ گناهان پدران خیش است .

ایاره پرداز

چرا؟

ایاره گر

تا هر کس بدانند که اندیشه و کردارش داوری خواهد شد.
اگر چه سال‌ها بگذرد . اگر چه نهال تازه سالی باشد
که درخت پُرسالی شود. اگر چه آتشی باشد که خاکستری
گردد . اگر چه خجسته بختی باشد که نیره بختی درش
بیاویزد. اگر چه این پادا فره به کودکان کودکان ما برسد .
[نورمی رود و بی فاصله می آید.] اگر چه باد بلندی باشد که
بر دشت‌ها بوزد . اگر چه جادوی زندگانی باشد که بر
ملکوت پیرا کند .

نورمی رود .

تکه‌ی نخست

بارگاه شهریار . گسترده‌ی بلند آسمانه .
ستون‌هایی از سنگ سپید در دوسو و در
پشت سر . پرده‌های بلند آویخته . در
سوی چپ نزدیک به ته صحنه ، يك
پنجره‌ی بلند چوبی ، درمیانه‌ی زمین و
آسمان ، بی این‌که به چیزی بستگی و
اتصال داشته باشد .

آبگیری با هفت فواره‌ی روشن بی‌سدا ،
در میان . پنج آتشدان بزرگ روشن :
یکی در پشت سرو چهاردیگر ، در دوسو .
اورنگی در انتها . يك میز در سمت چپ .
دو سندی در چپ و راستش . نور ، فقط
نور آتشدان‌ها . شهریار ایستاده است .
یار و فرزین بر سندی‌ها نشسته‌اند و
شترنگک می‌بازند ؛ در سکوت کامل .
خابگزار در سمت راست ایستاده است
و کتابی گشوده در دست دارد ؛ نه گویی
که به شهریار گوش می‌کند .

شهریار

خاب دیدم که مردی در نیی دمید . درختی سبز و پُرسال ،
به خود لرزید . آشیانه‌ی سست پرندeh یی که بر آن گیاه
بود ، در خود فروریخت و جوجگان ناتوان ، به دمی
هلاک شدند . آن گاه ، خاکی شکفت از آسمان فرو-
بارید و آن درخت پر بار را پوشاند . دمی بعد ، خورشید
درخشید و باران بارید و از میانه‌ی آن خاک ، گیاهی
ترد و خرد به بیرون سرکشید . نسیمی سلامش گفت و
شبمی غبار رویش را زدود . ایک ، به زودی ، خزنده‌یی
زشت و سیاه ، از میان ابری سهمگین بر بالای آن نهال
فروافتاد و او را درهم پیچید و شکست و خرد کرد .
[درنگ.] با من این راز را که می گوید ؟

فرزین

می بازی .

یار

دریغ !

شهریار

با من این راز را که می گوید ؟

خابگزار

شهریارا ، فروغ ستارگان می کاهد و خورشید ، به
سردی ، در پس ستیغ‌های خاوران می میرد . مجال

درنگی نیست . سرنوشت ، به خطی پرغم ، از تو بر
آسمان می نویسد .

شهریار

چه می نویسد ؟

خابگزار

تورا .

باد دربرده‌ها می پیچد . فواره‌ها خاموش
می شوند . غباری نرم از خاک ، از آسمان
بر همه جا می بارد . آتشدان‌ها خاموش
می شوند . سکوت . تاریکی . آتش
در آتشدان‌ها ، آب در فواره‌ها . غباری
نمی بارد و بادی نمی وزد . یار و فرزین ،
هم چنان بازی می کنند . شهریار بر اورنگ
نشسته است . خابگزار نیست .

شهریار

دیگر بس است !

یار و فرزین به نرمی بر می خیزند . این
دو ، از این پس تا پایان این تکه ، به آرامی
درآمد و شدند .

یار

[به شهریار.] او به من می بازد .

فرزین

دریغ از این گمان ساده دلانه .

شهریار

از این بازی بی کاران چه می جوید که ساعت ها بر آن
صرف می کنید؟

یار

ولی در آن معنای بزرگی ست : شهریارا . سپیدی با
سیاهی می ستیزد .

شهریار

که چه ؟

فرزین

آیا در چیرگی بدی بر نیکی لذتی نیست ؟

شهریار

بدی شما دوتن کدام است ؟

یار

فرزین

ما ، نه .

شهریار

پس که ؟

یار

به هر حال من از او می برم .

فرزین

زمانه این را نیک خواهد گفت .

یار

هر که باخت ، بمیرد . خوب است ؟

شهریار

بس کنید ؛ دلم گرفته است . گویی نسیمی غمگین می وزد .

یار

پیش از این نیز ، باری چنین گفتید . چرا غم این گونه
بر شما می نازد ؟

شهریار

نمی دانم ؛

فرزین

باده بیاورند ؟

شهریار

[درخود رفته است . درنگ . روبه سوی راست می گرداند.]
بوی خون می آید . گویی سیاهی سایه می کشد . ناسایه ی
بارگام می کشد . که نا بی نهایت بروم : ناسایه ی
بارگام بتازم . [درنگ.] چه ساعت است ؟

عمه بی حرکت می مانند . نور آتش دانها
می میرد و نور روز ، همه جا را می گیرد .

یار

نیم روز است ، شهریارا : و دو مرد به دادخامی
می آیند : به باد دارید ؟

فرزین

اکنون نه . شهریار دل غمین اند .

شهریار

بیابندا [یار می رود]. امروز چه روزی است ؟ [درنگ].
دمی پیش گمان می کردم با کسی سخن می گوئم .
[یار می آید]. ناگهان ترسیدم .

یار

از چه ؟

شهریار

نمی دانم . گویی کسی در دلم می گریست . من لرزیدم .
[بدگمان]. مرد شومی در این جا نفس می کشد .

فرزین

به جز ما کسی نیست :

شهریار

نیست ؟

مرد نخست و مرد دوم به درون می آیند.
پیش می آیند و زانو می زنند و همان
گونه می مانند .

شهریار

هان ؟

مرد نخست

مرد دوم

به دادخاهی آمده‌ایم ، شهریارا .

فرزین

هرچه بر شما رفته است بگوئید .

مرد نخست

بیدادی عظیم پیش آمده است .

مرد دوم

دردی شگفت بردل ما خانه کرده است که جز دادِ شهریار
بر آن دواپی نیست .

فرزین

کدام بیداد ؟

مرد نخست

بیدادی غریب است که هیچ کس را -

مرد دوم

- مگر شهریار بخرد -

مرد نخست

بر چاره‌ی آن توانی نیست .

شهریار

بگوئید !

مرد نخست

مرد دوم

شهربارا!

شهربار

[دست برپیشانی اش می کشد.] مرا خرابی غریب گرفته است.

فرزین

این دو را رخصت دهید بروند.

یار

کدام خیال ناخوش اندیشه شما را مکدر می کند؟

شهربار

نمی دانم . نمی دانم . بوی گندی در سرم پیچیده است.

دهانم طعم سردی می دهد: خابم می آید: [به دو مرد .

هریشان فریاد می زند.] که هستید؟ چه می گوید؟

مرد نخست و مرد دوم بی سخن می مانند.

یار و فرزین به سوی شهربار می روند .

سکوت. فرزین به دو مرد اشاره می کند

که سخن بگویند؟.

مرد نخست

کشاورزانی هستیم که به داد آمده ایم . تقدیر بر ما خشم

گرفته: امروز، پگاه، تندری ویرانگر، بر کشتزارهای

ما توپید و هر چه بود، درهم کوبید . آذرخش آمد

و بارانی بسان سیل، همه آنچه از گیاهان را که بود،

درهم نوردید .

مرد دوم

خانه‌مان به ژرفای دره‌یی بعید فرو افتاد و گوسپندانمان
همه ، از بیماری ناشناسی در دم بمردند .

مرد نخست

به آنی خورشید سیاه شد .

مرد دوم

آسمان ، دریا دریا ، بارید .

مرد نخست

نهال‌های نازه‌سال و درختان کهنسال و بوته‌های جوان ،
به خشم تقدیر برخود زرد شدند .

مرد دوم

همسران و کودکانمان را علتی غریب به بستر انداخته
است : نه سخن می‌شنوند و نه می‌بینند .

مرد نخست

مات به کنجی می‌نگرند و هیچ نمی‌گویند .

مرد دوم

هیچ نمی‌خورند و در دم مرگند .

مرد نخست

مرگی خاموش در کنار ایشان گام می‌زند .

مرد نخست

مرد دوم

مادر هر اسیم شهریارا . اکنون به داد دربار گاه تویم .

شهریار

[به فرزین.] این ها چه می گویند ؟

مرد نخست

تا چاره یی بر حال نباه مانکنی ، نرویم ، از این جانرویم .

فرزین

ای دومرد ، چه می گویند ؟ امروز آسمانی يك سره
پاك داریم که حتا ذره یی ابر هم بر آن نیست .

یار

به تندی بوده است و نه آذرخشی :

مرد نخست

تقدیر چنین می گوید : با ما چنین گفت :

شهریار

چرا ؟

همه بی حرکت بر جا می مانند . ایاره گر
در سوی راست صحنه ، آشکار می شود .
کتابی در دست دارد .

ایاره گر

تا هر کس بداند که اندیشه و کردارش داوری خواهد شد .

معو می شود .

شهریار

چرا .

مرد نخست

مرد دوم

ما هیچ نمی‌دانیم ؟

شهریار

من چه می‌توانم بکنم اگر تقدیر بر شما خشم گرفته است؟
بی‌شک سببی بوده است .

مرد نخست

این ، خشمی بی‌دلیل است .

فرزین

گناهی کرده‌بید .

شهریار

باور ندارم .

یار

با خود بیندیشید .

شهریار

تقدیر ، به نیکی رقم می‌زند . باور ندارم که بی‌دلیل
بر شما دو تن خشم گرفته باشد . از این جا بروید و مرا
نیازارید . دلیل این بیداد را در خود گناهی بجوید .

مرد نخست

شهریارا ، او را بخواهید و از او پرسید .

فرزین

چه ؟

یار

خاموش !

شهریار

چه زبانِ درازی: گویی محنتی این چنین بزرگ، خرد
را از جانشان جدا کرده است .

فرزین

از ایشان درگذرید !

یار

رخصت دهید بروند !

فرزین

این درد ایشان است که از زبانشان گزافه می گوید .

یار

آری .

مرد دوم

شهریارا ، اورا بخواهید و از او بپرسید !

شهریار به ناگاه برمی خیزد . همه دور

می روند .

شهریار

[در جنبش است.] من یاد بلندم که بردشت هامی وزم . جادوی

زندگانیم که بر ملکوت می پراکنم. ائیر جاودانه ام که بر
گل های دمم؛ بخت بلند آبشارم. شبنم لذتم که از جسمی
به جسمی می روم. نورم که خورشید می بارد. مهتابم که
ماه می بارد. رنگ سپیدم که برف می بارد. نسیم عطر-
آگین صبحم که باد رختان در سلام است. سختی قله های
رفیعم. زنگ خوش خلخالم. برق چشمانی ام که می خندد.
لطف دهانی ام که می بوسد. [درنگ.] هان، [می ایستد.
به سوی می رود. می ماند. با گام های مطمئن به سوی دیگر
می رود. می ماند. پیش می آید. می رود و بر اورنگش می نشیند.
سرش را در میان دودست می گیرد. دیگران، به کنار هم می آیند
و با هم، به آرامی از صحنه بیرون می روند. سر بلند می کند.]
چرا؟ تو کیستی؟ [از این پس چنان سخن می گوید که گویی
گرداگردش 'پرنده از آدم هایی نامریی.] از شب سیاهی می ماند.
رنگ سپید برف به سرخی خون می آید. کودکان
به کشتار پدران می روند و با مادران خیش زنا می کنند.
تو کیستی؟ چه می گویی؟ من باد بلندم که بردشت ها
می وزم. ملکی بدین خرمی که از گزند نازاستی در امان
بوده است... نه، باور ندارم. بیرونش کنید! [درخود.]
خوابم می آید. [فریادمی زند.] جادوی زندگانی ام که بر
ملکوت می پراکنم. [آرام.] باور ندارم. خشمی که بر
ایشان می نوید از کدام گناه است؟ [درنگ.] محبت این
مردمان دستی بود که بر آن می آسودم. اکنون کجاست؟

دعاهايشان آرامی بلند شامگاهان و پگاهان من بود .
 اکنون کجاست ؟ [برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود.] تو
 کیستی ؟ [درنگ . برمی‌گردد و می‌نشیند] می‌روی و می‌آیی .
 در درون و در برون منی . محو می‌شوی و می‌آیی . باید
 زود بخابم . سرم سنگین است . به گمانم تب - [برمی‌خیزد .
 از اورنگ دور می‌شود.] چه باد بدی . خرمن‌هاشان را
 سوزاند و خانه‌هاشان را برد . چرا ؟ [می‌رود که از سمت
 راست صحنه خارج شود.] به یادم بیاندازید که فردا به آن‌جا
 بروم . نه نباید بترسم . چرا نفس نمی‌کشد ؟ [فریاد می‌زند.]
 تو کیستی ؟

چهره گر پشت پنجره ایستاده است .

چهره گر

تو را بر آسمان نبشته‌اند .

شهریار

تو کیستی ؟

چهره گر

تو مرا خواندی :

شهریار

کیستی ؟

چهره گر

خاموش !

شهریار

[رومی گرداند.] به چشمانم آشناست .

چهره‌گر

آری . خاموش باش و بخیب . خابی غریب تو را گرفته
است که به این زودی‌ها از آن بیداری‌نداری . زمزه‌بی
شیرین در پشت پلک‌هایت می‌نوازد : رنگ‌هایی دلنشین
از هم می‌گذرند و درهم می‌آیند .

شهریار

چه دیوانه‌بی ! این کیست ؟

چهره‌گر

بخاب !

شهریار

من بیدارم ، ابله !

چهره‌گر

از چه مرا خاندی ؟

شهریار

تو را ؟ [درنگ.] وای بر تو !

چهره‌گر

برمن ؟

شهریار

بی شك بر تو ؛ اگر تو پاسخ می‌گویی .

چهره‌گر

آری .

شهریار

آری که چه ؟ نندر می توپد و باران می بارد و خورشید می سوزد . خانه‌ها ویران می شوند و به ناپیدای دره‌ها سقوط می کنند . کشتزارها به بباد می روند و سیل دریاها می سازد، بیکرانه : مردمان ساده دل مهربان ، به مرض‌ها و بندی‌ها، می میرند ؛ بی کلامی و بی نگاهی . که چه ؟ پرسش شهریار این مردمان را آیا توجواب می گویی ؟ این ستم بی امان را آیا توجواب می گویی ؟ این زشتی را که ورای هر تعقل است ، آیا تو جواب می گویی ؟

چهره‌گر

توجه پُر می گویی .

شهریار

[با دست، چیزی را درنضا از خود دور می کند.] طعم سردی دهانم را انباشته است .

چهره‌گر

آن که باید پاسخ این کردار را از من بخواهد تو نیستی .

شهریار

بگذار کمی آب بنوشم .

چهره گر

به تو خواهند داد که بنوشی . اکنون گوش کن !

شهریار

هان ؟

چهره گر

آیا به حق است که بدی بی جزا بماند ؟

شهریار

هرگز :

چهره گر

پس ما چنین می کنیم . تا هر کس بداند که اندیشه و کردارش
داوری خواهد شد . آن که خود آلوده ی گناه است و
پلشتی در خونش می تپد ، از گناه و تقصیر نمی تواند
پرسش کند .

شهریار

سرم درد می کند .

چهره گر

آن که خود در خون دست می شوید و خندان به بدی ها
می نگرد ، رخصتی به پرسش از نیکی ها و بدی ها ندارد .

شهریار

برو ، برو !

چهره‌گر

فریاد بزن و بیداد خود را پاسخ بگوا بخاب و درخابی
دیگر ، سرخی بی‌خداش‌بی را که برخون خاندانت ،
بردست و برجانت می‌خلد بچش ! تا پادافره بیدادت
بمان ! تا بی‌نهایت ، برو ! تا سایه‌ی بارگاہت بتاز !

سکوت . هردو بی حرکت می‌مانند .
غباری نرم و فراوان ، از آسمان به پایین
می‌ریزد که دم به دم فزون‌تر می‌شود ؛
و هم زمان ، نورهم به آرامی می‌رود .
گردو سایه‌هایی می‌شوند . سایه‌ها هم
محو می‌شوند . تاریکی .

تک‌هی دوم

بارگاه شهریار . يك ميز درست چپ .
دو سندی در چپ و راستش . برمیز ،
گستره‌ی شترنگ . شهریار ، بر اورنگ
خیش نشسته است . یار و فرزین ، روبه
سوی او دارند . خابکزار ایستاده است .
شب است . از پنج آتشدان ، تنها یکی
روشن است . و نور صحنه همین است .

شهریار

دلم گرفته است . . گویی نسیمی همگین می‌وزد : چه
ساعت است ؟

خروسی می‌خاند . درنگ .

فرزین

نیم‌روز است ، شهریار !

صدای عظیم خرد شدن شیشه .

خابکزار

غم از این خانه دورباد !

لوزین

آتش !

یار

مرگ !

خابگزار

می بارد :

شهریار

یار

لوزین

خابگزار

[روبه تماشاگران. با هم. بلند.] غم از این خانه دور باد !
ما سدای توفان را می شنویم. چهره‌یی لبخند می زند.
آتش این خنده ، چکه چکه ، بر ما می چکد . باد ،
ارابه‌یی رهوار است. آتش ، دستی به خاکستر است .
ابر ، فرشی به خاب و خوراست . نسیم ، صفیری است
که دانه‌ی دل رازها را می شکند ، که پیش برویم ، که
بتازیم ، که تا سایه‌ی خرگاهمان بتازیم ، بتازیم .

همه ، همان گونه می مانند . خابگزار

پیش می آید .

خابگزار

کار جهان همه حکمت است . اگر دردی بسته می شود ،
شاید از آن روست که بر آن بکوبی .

ایاره‌گر

[پیدامی شود.] اگر چه سال‌ها. [پنهان می شود.]

خابگزار

اگر باران می‌بارد، شاید از آن روست که گلی بروید.

ایاره‌گر

[پیدامی شود.] یا که خاری. [پنهان می‌شود.]

خابگزار

واگرتوفانی می‌توپد، شاید که قصاصی ست.

ایاره‌گر

[پیدامی شود.] بی‌ثمر. [پنهان می‌شود.]

خابگزار

هم امروز بود که این خبر از ارگ شهریار آمد:

شهریار

فرزین

یار

شهبانو به تب بیمار است.

خابگزار

کودکی هوشیده به جامه بی‌سیاه، بخیره دراونگریست.
من آنجا بودم. [می‌خندد می‌گریزد.]

فرهاد یک‌زن. ناله بی‌بلند. نور می‌رود.

اتاغ شهبانو در کاخ. یک درد رموی

راست. یک پنجره بلند و بزرگ، رو

به رو. یک تخت خاب در سمت چپ.

بر آن بستری خالی. پشت پنجره،

تاریکی . در به تندی باز می شود و
شهریار به درون می آید . یار و فرزین
نیز به دنبالش .

شهریار

چه شده ؟ [می ایستد. درخود.] در همه ی راه ، ناله ی
بد آهنگ مرغ شومی ، به گوشم می آید . گویی کسی
به فریاد می گفت : بتاز ، بتاز ! چه روز غریبی است.
امروز دلم می گیرد . [به خود می آید.] هان ، چه شده ؟
بانوی من ، چرا این گونه بی سخن در بستر خفته یید؟
کدام نسیم پلشتی بر جان پاک شما وزیده است ؟ چه
آرام نخاییده یید. چهره تان به برگ شاداب گلی نورسیده
می ماند . چنین آسوده ؛ چنین فارغ . نه گویی غمی
به آزار جسم و جانتان آمده است ، [رومی گرداند.] این
چا کسی نیست که درد بانوی مرا با من بگوید ؟

نور از همراهان شهریار که در سوی راست
صحنه ایستاده اند ز ، می رود . پشت
پنجره روشن می شود . گمان و کمین ،
در کنار هم ایستاده اند . به درون می آیند .

کمین

شهبانو ، به تب بیمار است .

شهریار

کدام تب ؟ چرا ؟

کمان

مادری بی‌نوزاد ، در تب اشک و خون .

شهریار

شما کیستید ؟

کمین

روان خبیثی به بردن روان پاک شهبانو آمده است .

شهریار

چرا ؟

کمان

پدر !

شهریار

از چه سخن می‌گویی ؟

کمین

هر چند به فرشته‌یی خفته می‌ماند ، ولیکن روحش
هم‌اکنون در ستیز است . خاب شمشیری برهنه می‌بیند .

کمان

خاب خون .

کمین

خاب مسافری تشنه را -

گمان

که آوازه‌ی دشت‌های سترون است .

کمین

آوازه‌ی آتش‌های نهفته .

گمان

و مرگ‌هایی که جز در کابوس نمی‌آید .

کمین

خواب سفری بی‌ثمر :

شهریار

می‌خندد .

گمان

وای اگر به آن شیرینی دیگر نخندد :

کمین

وای اگر به آن لطف دیگر نبیند :

شهریار

چشمانم به سیاهی می‌کشند: نمی‌دانم خیال کدام است

و حقیقت کدام : این اشباح ، با من چه می‌گویند .

گمان

وای اگر به آن ناز ، دیگر نخرامد :

شهریار

چه می گویند .

کمین

آن بو - یادتان هست ؟

شهریار

دیوهای پلید !

کمین

آن که با شماست .

شهریار

آن که با من است ؟

کمین

با شما از رازی سخن می گوید .

کمان

می گوید که چرا مادرم به تب بیمار است .

شهریار

مادرت ؟

کمان

آری .

شهریار

فرزند من ؟

گمان

من کودکی ام زاده نشده .

شهریار

دیوانه ها !

کمین

چرا دانه های باران سیلی کُشنده می شوند و نسیم خوشایند
درختان ، به توفانی کوبنده بدل می شود؟ چرا خورشید
آتش می زند ؟ چرا شهبانو بیمار می شود ؟

شهریار

چرا ؟

ایاره گر ، در پشت سر گمان و کمین آشکار
می شود . کتابی در دست دارد .

ایاره گر

تا هر کس بداند که اندیشه و کردارش داوری خواهد شد:
بحو می شود .

شهریار

آری . هر کرداری داوری خواهد شد. ولیکن ، با من
بگویند این جا چه رازی ست ؟ چه کسی تقصیری کرده ؟

کمین

بی شک تو .

شهریار

[می خندد.] من ؟

گمان

پسرت را کشته‌یی .

شهریار

چه باوه‌ها می‌گویید شما دو تن . کودکی زاده نشده .

کمین

بیداد می‌کنی .

شهریار

نکرده‌ام . مگر آن که این کودک نزاده را بکشم .

کمین

به کار مردمان ساده دل ، حيله‌ها می‌زنی :

شهریار

جایتان در زندان است . [فریادمی‌زند.] بیایید !

کمین

بی‌گناهان را به دژخیم می‌دهی .

شهریار

[باخود.] تب ساده‌بی‌ست . [فریادمی‌زند.] نگهبانان !

کمین

آب را دستور می‌دهی که بر کشتزارها ببندند .

شهریار

آرام باش ! کمی دیگر ، شاد و سبک ، از این خراب

برمی خیزی .

کمین

خرده گیران را به زندان می دهی .

شهریار

گوش نمی کنم . به سداهای سرم گوش نمی کنم .

کمین

حرمت بزرگان را می شکنی .

شهریار

این بو -

کمین

بوسه به شیطان می دهی .

شهریار

چه کابوس هولناکی .

کمین

از جامش شراب می نوشی .

شهریار

وای بر من ، دیوانه می شوم .

کمین

به بارگاهش می نازی .

شهریار

بی شك دیوانه می شوم .

کمین

به سایه اش کرنش می کنی .

شهریار

[رو می گرداند.] من باد بلندم که بردشت هامی وزم. جادوی
زندگانیم که بر ملکوت می پراکنم .

ناگهان به تندی شمشیرش را از نیام
بیرون می کشد و به سوی کمین می تازد.
کمین کنار می رود. گمان پیش می آید .
شمشیر در سینه ی گمان می رود و او
بر زمین می افتد. شهریار، شمشیرش را،
خونین بیرون می کشد. همه جا تاریک
می شود. آن قدر تاریک که هر سه ی ایشان
اشباحی به نگر می آیند. کمین، به آرامی،
به سوی شهریار می آید. شهریار ترسان
دور می شود .

کمین

گوش کن! باد می غرد ، خاک می بارد ، آتش سر
می کشد و آب ، موج می زند. گوش کن! به این هر چهار
گوش کن. دل در برت می تپد. شمشیر از کفت می افتد.
شمشیر از دست شهریار بر زمین می افتد.

شهریار

فریاد اگر این شبخ سخنی راست گفته باشد .

کمین

سایه‌پی ترا می‌خاند .

شهریار

که چه ؟ بانویم را مرگک به خود سدا می‌کند . مرا
هذیانی غریب دربر گرفته است . دستم به کشتن می‌رود .
وای اگر کلامی راست در این میان باشد . وای اگر
بی‌گناهی به‌گناه رانده شود . [فریادمی‌زند] چه کابوس
شومی ! چه راز غریبی !

کمین

ترا به‌خود می‌خاند تا که این راز را با تو بگوید : آب
موج می‌زند ، باد می‌غرد .

شهریار

این کیست ؟ کجاست ؟

کمین

خاک می‌بارد ، آتش سرمی‌کشد .

شهریار

پروردگار من ! کدام بیداد ؟ کدام قصاص ؟ روزی
به این نیکی درازای کدام گناه ، این چنین تباه می‌شود ؟
مرگک از چه می‌بارد ؟

کمین

بناز !

شهریار

به کجا، ای شیخ نامیمون .

کمین

تا سایه‌ی بارگاہت بتاز !

شهریار

به کجا ؟ به کجا ؟

کمین

مردی بر پشت اسبی در دشتی به سوی خطه‌ی ممنوع
می‌نازد. کودکی بر او بانگ می‌زند و بر حذر می‌داردش.
مرد، مشت‌خاک بر کودک می‌ریزد و او را به شمشیر، می‌کشد.
از گیاهی سالخورده، گیاهی تازه سال می‌روید. آتشی
شگفت، گیاه را می‌پزمرد و می‌سوزد. اسب پرواز
می‌کند. گناه از کیست ؟

گمان

[به آرامی از زمین برمی‌خیزد. دست بر سینه‌ی خونینش دارد.]
چرا مرا نزاده می‌کشی، پدر ؟

کمین

گمان

شهریارا ، ابلیس با تو بدرود می‌گوید .
نور می‌رود .

تکھی سوم

نیم روز . گوشه‌یی از يك بازار . کسی
کرباس می‌فروشد . دونفر به‌گرد او .
شهریار و فرزین و بار ، در جامه‌یی کهنه ،
در گوشه‌یی بر زمین نشسته‌اند و غذا
می‌خورند . رهگذر ، پشت به تماشاگران
دارد .

فروشنده

خب ؟

خریدار

دیوانه شده . شك ندارم .

فروشنده

من پارچه می‌فروشم .

رهگذر

می‌گویند پسرش را کشته است . نزاده .

خریدار

این را دیگر نشنیده بودم . کدام پسر ؟

رهگذر

چه می‌دانم . حتمن داشته که کشته .

فروشنده

بل آخره می‌خواهید یا نه ؟

خریدار

مگرتو از این مردم نیستی ؟

فروشنده

خب ؟

خریدار

چه طور می‌توانی این همه ستمی را که می‌شود بینی
و دم نزدی ؟

فروشنده

من سرم نمی‌شود . پارچه می‌فروشم .

خریدار

اگر فردا بساطت را جمع کردند ، چه ؟

فروشنده

حالا که نکرده‌اند . اگر چیزی نمی‌خواهید ، بروید :

رهگذر

فاصدانی به تمام کشورهای جهان فرستاده . هیچ کس

نمی‌دانند به کجا می‌روند و در پی چه هستند. هر کدام که برمی‌گردند ، دستوره می‌دهد سراز تنشان جدا کنند.

خریدار

بی‌این که بپرسد چه خبر آورده‌اند ؟

رهگذر

فرقی نمی‌کند که چه می‌گویند : تمام خابگزاران را کشته . فیلسوفان و حکیمان ، همه درزنداند .

خریدار

دیوانه شده .

فروشنده

باورم نمی‌شود :

رهگذر

همه می‌دانند . همه می‌گویند .

فروشنده

چرا باید این‌طور کند ؟

رهگذر

در همه‌ی بازارها و کوچه‌ها ، خبرچین دارد . مردم ، گم می‌شوند . در هر گوشه‌ی بی‌نعشی پیدا می‌شود .

خریدار

می‌گویند تبی غریب به‌جانش افتاده .

رهگذر

از همان وقت که شهبانو مرد .

خریدار

آری .

رهگذر

به هیچ کس با نگاه آشنا نمی نگردد . بسا خود حرف
می زند . ساعت ها به گوشه یی خیره می ماند .

فروشنده

پس چرا من این حرف ها را نشنیده ام ؟ اگر بود، حتمن
من هم می شنیدم .

رهگذر

همه از او گریخته اند .

فروشنده

اصلن تو این ها را از کجا می دانی ؟

خریدار

راست می گوید . از کجا می دانی ؟

سکوت .

فروشنده

هان ؟

خریدار

تو که هستی ؟

سکوت . فروشنده و خریدار ، خیره
به رهگذر می نگرند . کم کم پس می روند .
رهگذر به سوی شهریار ، رومی گرداند .
شهریار ، فرزین و یار به آرامی بر
می خیزند .

شهریار

تو که هستی ؟

رهگذر

تو به چهره آشنایی :

شهریار

مرا می شناسی ؟

رهگذر

صورتت از غبار پُراست . از میان خاک گذشته‌یی ؟

شهریار

تو مرا می شناسی . نگویی کیستی ، می کشمت ا

رهگذر .

اگر شمشیر از دستت نیفتد ا

یار

جادوست ا

فرزین

برویم !

شهریار

نه ؛ بمانیم !

رهگذر

جراز ماندن گریزی نیست .

شهریار

تو همان نیستی که در . . . که در . . .

رهگذر

دیگر نمی بینی ام . چشمانت سیاهی می رود .

یار

ما سه تنیم . اگر شمشیر بر کشیم -

رهگذر

ساکت !

فرزین

دور شو !

رهگذر

ساکت !

شهریار

سرم گیج می رود .

رهگذر

به وداغ برو! جامی از آتش درانتظارت است .

شهریار و فرزین و یار، به کندی شمشیر
می کشند. رهگذر ، تکه‌هی کرباس از
گستره‌ی پارچه‌ها برمی‌دارد و به خود
می‌پیچد . می‌چرخد. فرزین و یار ، به
کنار می‌روند . شهریار، با شمشیر آخته
به سوی رهگذر می‌رود. رهگذر می‌گریزد.
برمی‌گردد. می‌خندد. بادست به شمشیر
برهنه می‌کوبد. خون می‌ریزد. شهریار
به کندی پیش می‌رود . رهگذر، مستی
خاک از زمین برمی‌دارد و به شهریار
می‌پاشد . نساگهان ، توده‌هی خاک از
آسمان می‌بارد . شهریار شمشیرش را
در تن رهگذر می‌کند . یار و فرزین ،
هراسان می‌دوند و بازمی‌گردند. صدای
شیپوری که محو و پیدا می‌شود ، از
دور. خون کرباس را برمی‌کند. رهگذر
می‌خندد . شهریار دست برچشمانش
می‌کشد؛ هوا را می‌بلعد . نور می‌رود.

تکه‌ی چهارم

يك سخاذه . چند نیمکت ، سبوع‌ای
شراب و باد ، شهریار و فرزین و یار ،
درگوشه‌یی نشسته‌اند . لباس‌هاشان
جلای خود را از دست داده . و وداغ
شراب فروش .

فرزین

عمر این غم کوتاه است .

صدای يك مشتری

[فریاد می‌زند.] پس کو ؟

شهریار

چرا این درد ؟ که گمان می‌برد من که شهریاری‌ام بدین
ذلت بنشینم ؟ آیا این خابیی بی‌فرجام است که دمی به
افسون چشم نواز رنگ‌ها می‌برازد و دمی به ظلمتی
مانا ؟ آیا این بیداری پرهول ترسباری است که باید به
خابیی بی‌انتهای بگراید ؟

یار

ای کاش سردرپی کلام ابلیس نمی‌نهادید !

شهریار

ملکی بدین خرمی، می رود که به آب و آتش نابود شود.
همسرم، به تبی غریب می میرد. [درخود.] کودکی نزاده!
ابلیسی به هیات انسان.

یار

جادویی بود که باید به جادوگران سپرده می شد.

شهریار

[درخود.] تقصیری ناپیدا. پسادافره گناهی ندانسته.
وای بر من!

وداغ

بست است.

شهریار

نمی دانم. گویی خفته ی حقیری ام که در دل خابی هولناک
برخود می تنم.

یار

به ما شراب بده، ای مرد!

وداغ

هم الان!

شهریار

به کجا باید تاخت؟ این سایه کجاست؟ چرا قاصدان
نمی آیند؟

فوزین

از این سفر درگذرید!

شهریار

بی هوده می گویی .

یار

نه چندان . من نیز همین را می گویم .

شهریار

چنین است : باید رفت .

فوزین

در پسِ جادو ؟

شهریار

جادویی در کار نیست . سرنوشت است که بر این در
می کوبد . ای شب خفتگان ، کجایی ؟

یار

شهریارا ، شما خود محبت دوستان را به خیش باور
دارید .

شهریار

اگر بیش از این سخن بگویی ، نه .

یار

هرچه بگوئید ، این محبت هست ؛ و از این رو می گویم

بہتر است از این سفر دست بردارید. خود شنیدید از شما
چہ ہا می گویند .

شہریار

نو کہ نمی گویی ؟

یار

سفاک و جلاد و دژخیم و دیوانہ .

شہریار

خاموش باش ! [بہ وداغ .] شراب ما کو ؟

یار

از دوستی ست کہ می گویم .

شہریار

ولیکن بہ دشمنی می گراید .

فرزین

چنین نگویند !

یار

این سخن از شما نیست .

شہریار

چرا ، من گفتم .

سکوت .

وداغ

[با یک بتر شراب ، وسد جام ، می آید .] بہ شما شرابی می دهم ؟

که به آتش می ماند . [از دور.] نوشتان باد :

یار

دیوانگی ست .

فرزین

[به دوست.] شما خشمگینید .

شهریار

کلامی دیگر را تحمل نمی کنم .

یار

[در خود.] دیوانگی ست . کشور از دست می رود .

سکوت . فرزین در جام‌ها شراب میریزد .

یار

مردمان باورخیش را از دست می دهند .

شهریار: دست به سوی جام‌هاش میبرد .

یار

هیچ کس به جلادی دیوانه دل نمی دهد .

شهریار

ابله ! اگر مرد راهی ، بیا ! ورنه بمیر !

یار

ابله آن است که به این راه می رود :

هر دو خیره درهم می نگرند . به ناگهان

برمی خیزند . و داغ پیش می آید .

وداغ

دوستان ، آتش چه زود در شما در گرفت !

شهریار و یار شمشیر می کشند و به هم
یورش می برند. دردومین ضربه، شمشیر
شهریار در سینه‌ی یار فرومی رود . او
می افتد . شهریار، به تندی شمشیرش
را از سینه‌ی او بیرون می کشد و مشکوک
به هرسو می نگرد .

شهریار

این نبردی عادلانه بود .

می نشیند در جای پیشینش . فرزین به
بالین یار می رود و دست بر چهره‌ی او
می کشد . شهریار گیج و ترسان است .
شمشیر آخته‌اش را هم چنان در دست
دارد . و داغ پیش می آید .

وداغ

شما مردمان به چه سادگی هم دیگر را می کشید .

شهریار

پرنگو .

وداغ

خون‌های دیگر ، در پس خون اولین است :

فرزین می کوشد دوست را به گوشه‌ی
بکشاند. شهریار سر بلند می کند و به
وداغ خیره می شود .

شهریار

کدام خون؟

وداغ

تقصیری که از پدری سر می‌زند . . .

شهریار ، جام خود را بلند می‌کند که
بنوشد .

وداغ

آتش!

شهریار

[به جام خود نگاه می‌کند. می‌ترسد. فریاد می‌زند.] آتش!

آتش!

به سوی وداغ حمله می‌برد . وداغ
می‌گریزد . شهریار در پی او . وداغ
به پشت خمره‌بی می‌دود . شمشیرشهریار
برخمره فرود می‌آید . خمره می‌شکند
وناگهان آتش از میان خمره به بیرون
سرمی‌کشد وهمه‌ی صحنه را پرمی‌کند.

تکه‌ی پنجم

آتشی محقر. يك فواره که در محدودده‌پی
کوچک ، آب می‌باشد . مسافر ، در کنار
آتش دراز کشیده است. باقی صحنه در
تاریکی است . شهریار و فرزین ، در
کنار آتش ایستاده‌اند . باد ، شعله‌ی
آتش را می‌لرزاند .

مسافر

آری . این طور است . نه آبی و نه آتشی . زمان
درازی‌ست که سرد و تشنه اینجا افتاده‌ام. یاری‌ام کنید !

شهریار

به چه ؟

فرزین

ما هم ، چون تو ییم .

شهریار

چه دشت غریبی ! بیابانی‌ست که سامانی براو نیست.

فرزین

نه بوته‌ی خاری ، نه نسیمی .

شهریار

نه کوهی .

مسافر

سرابی از آب و نسیم و آتش می بینم .

شهریار

این جا کجاست ، ای مرد ؟

مسافر

خود ببینید !

فرزین

از کدام راه به این جا آمدیم ؟

شهریار

نو که هستی ؟ تو از کدام راه آمدی ؟

مسافر

من در دمِ مرگم . من می میرم .

فرزین

تا نزدیک ترین چشمه چه قدر راه است ؟

مسافر

چه پرسش ابلهانه یی .

فرزین

چرا ابلهانه ؟

مسافر

نفس نمی توانم بکشم . لبانم از خشکی می ترکد .

زبانم به سختی سنگ است .

شهریار

چه باید کرد ؟

فرزین

شب را اینجا بمانیم .

شهریار

کدام شب را ؟

فرزین

آری .

مسافر

اگر تکان بخورم ، می میرم . اگر نجنبم ، می میرم .

شهریار

روبه مرگ است . هذیان می گوید .

فرزین

شب را اینجا بمانیم .

شهریار

لاش خورها ، چه ؟ گرگان گرسنه ، چه ؟

فرزین

خب ، پس چه کنیم ؟

شهریار

نباید که بترسیم . شاید این تلمس ابلیس است .

فرزین

کدام تلمس ؟ در این ظلمت ، هیچ رازی نیست .

شهریار

مرا ترسان !

فرزین

من می ترسم .

مسافر

نترسید ؛ هم چو من بخابید !

شهریار

که چه ؟

مسافر

اسبی از یخ می بینم که در آسمان پرواز می کند .

شهریار

مرا می ترسانید .

مسافر

پرنده‌یی آتشین به ما می خندد . نگاه کنید .

فرزین

خسته‌ام .

شهریار

برویم !

مسافر

جرعه‌بی آب بنوشید !

فرزین

می‌خابیم .

شهریار

پرخطر است .

فرزین

خسته‌ام .

مسافر

بخابید ! نور که آمد ، می‌رویم . من زودتر می‌روم .

فرزین

راهی نیست : از کجا برویم ؟ به کجا برویم ؟

مسافر

پوستینی داشتم که ماری آن را خورد :

شهریار

[ترسان :] کدام مار ؟ کجا ؟

مسافر

دارد می‌آید • آن جاست .

فرزین

ونه حتا ستاره‌یی .

شهریار

چه کسی ؟

فرزین

چه غریب است !

مسافر

چراغ را خاموش کنید .

شهریار

دلم سخت می‌زند ، برویم .

فرزین

نمی‌توانم .

شهریار

باوه می‌گویی .

فرزین

چشمانم نمی‌بینند .

مسافر

ابرها خبر از توفان می‌دهند .

شهریار

کدام ابرها ، احمق ؟

فرزین

نه .

شهریار

دلم سخت می زند . برویم !

فرزین

نمی توانم .

شهریار

یاوه می گویی .

فرزین

تو یاوه می گویی .

بهم نگاه می کنند . سکوت . محتاطانه

از هم دور می شوند . سکوت .

مسافر

اگر این گل ها نبود ، [درنگ] شاید می شد . [درنگ] .

نه . چرا ، می شد . [درنگ] . از سنگ ها شروع کنید ؛

یا اصلمان از آن نعش . [درنگ] . نعش ، بین آن دو سنگ

افتاده است . [درنگ] . مثل این که حالم بهتر است . گفتم

که من تقصیری ندارم . [درنگ] . اما اول باور نکرد .

گناه از پدرانم بود گفتم . مادرش مرد . پسر را هم من

که کشتم . نزن ، نزن ، التماس می کنم !

شهریار

[فریاد می زند] این جادوست !

فرزین

دارد می‌میرد .

شهریار

پیش از آن می‌کشمش .

شمشیر می‌کشد .

فرزین

نه .

شهریار

کنار !

فرزین

چه کار هولناکی !

به دور هم می‌چرخند .

مسافر

ماری آن را خورد .

شهریار

جادو !

فرزین

دیوانگی‌ست .

شهریار

کنار !

فرزین

تف !

مسافر

آب می شود .

شهریار

بمیر !

فرزین

طاعون !

مسافر

تا هر کرداری داوری شود .

فرزین و شهریار، به هم حمله می‌برند.
نبرد ، دمی بیشتر به درازا نمی‌کشد.
شمشیر در سینه‌ی فرزین فرو می‌رود
و او می‌افتد . شهریار شمشیرش را
بیرون می‌کشد . و نفس زنان می‌ماند.
به هر سو قدمی می‌رود. تلوتلومی خورد.
می‌لرزد و به پشت بر زمین می‌افتد .
شمشیرش به چند قدم آن سوتر ، پرت
می‌شود . سکوت . مسافر ، به آرامی
از جا بر می‌خیزد . به سوی فواره
می‌رود، مشتش را از آبی که سرنگون
می‌شود ، پر می‌کند . و به سوی
شهریار می‌آید . آب را بر چهره‌ی او
می‌پاشد و خود، در کناری می‌ایستد.

درنگ. نور به آرامی می آید و همه جا را پر می کند .

يك بارگاه . گستره بی بلند آسمانه .
ستون هایی از سنگ میاه در دو سو و
در پشت سر . پرده های بلند آویخته .
در سوی چپ نزدیک به سه صحنه ،
يك پنجره ی چوبی در میانه ی زمین و
آسمان ، بی این که بستگی و اتصالی
به چیزی داشته باشد. فواره بی که پیش
از این دیده بودیم ، یکی از هفت
فواره ی آبگیری ست که در میانه ی
بارگاه است . آتشی که پیش از این دیده
بودیم ، از یکی از پنج آتشدان بزرگ
روشنی است که در گرداگرد است :
یکی در پشت سر و چهار دیگر ، در
دو سو . اورنگی در انتها . يك میز
در سمت چپ . دو سندلی در چپ و
راستش . نور ، فقط نور آتشدان ها .
بر روی میز ، گستره ی شترنگ . يك
بازی نیمه کاره . بر سندلی چپ ، سنبات
نشسته است و خیره در مهره های نگردد.
مسافر در سمت راست ایستاده است و
کتابی گشوده در دست دارد . دمی به
کتاب خیره می شود و دمی دیگر سر
پایین می دارد و خیره در تماشاگران
می نگرد ؛ بی وقفه تکرار می کند .
شهریار ، خسته و گردآلود ، و با چهره
و موهای خیس به آرامی از زمین بر

می‌خیزد . به دست‌های خونین و به
جامه‌ی خونینش نگاه می‌کند. به جسد
فرزین نگاه می‌کند . با پشت دست
راست چکره‌های آب را از پیشانی‌اش
پاك می‌کند. می‌لغزد، طوری که گویی
دارد سقوط می‌کند. خود را نگاه می‌دارد.
پیش می‌آید و در کنار مسافر می‌ایستد.

شهریار

چه کابوس شومی . رنگ از گیاهان می‌رود و سبزی
می‌فسرد . [درنگ] شب‌پره‌ی تنهایی در خون ریخته‌ی
خورشید پرواز می‌کند . [درنگ]. چرا خوشبختی‌ام از
گیاهان کمتر است ؟ چرا از تکه سنگی ، پست‌تر و از
ماری تنها ، تنهاترم ؟ وای ، وای ، وای !

می‌رود و بر سندی سمت راست می‌نشیند
و خیره در مهره‌های شترنگ می‌نگرد.
سکوت طولانی ؛ و ادامه .

مسافر

بودشاهی در زمانی پیش از این * ملک دنیا بودش وهم
ملك دین .

نور آتشدان‌ها ، به ناگهان ، همه‌ی
صحنه را پر می‌کند و به‌آنی می‌میرد.

